

۲۴۹۰۰۸۷

# اسماعیلی

روایتی انتزاعی از هزارتوی وجود



-سرشناسه : ابراهیمی، علی اکبر، ۱۳۸۱  
 عنوان و نام پدیدآور : یاس چارچی : روایتی انتزاعی از هزارتوی وجود/علی اکبر  
 ابراهیمی ، تصویرگر یوسف بابایی درویش  
 مشخصات نشر : تهران: پیام آزادی، ۱۴۰۳  
 ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م مشخصات ظاهری : ۱۲۵ ص.۱  
 شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۱۴-۱۸۸-۸  
 وضعیت فهرست نویسی : فیبا  
 عنوان دیگر : روایتی انتزاعی از هزارتوی وجود  
 موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۵  
 Persian fiction -- 21st century  
 شناسه افزوده : بابایی درویش، یوسف، تصویرگر  
 PIR۲۳۴ رده بندی کنگره :  
 رده بندی دیویی : ۲۶/۳  
 شماره کتابشناسی ملی : ۹۶۴۷۸۲۴  
 اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیبا



یاس چارچی

ناشر:.....انتشارات پیام آزادی  
 نویسنده:.....علی اکبر ابراهیمی  
 تصویرگر:.....یوسف بابایی درویش  
 تیراژ:.....۱۰۰۰ جلد  
 شابک:.....۹۷۸-۶۰۰-۴۱۴-۱۸۸-۸  
 چاپ اول:.....۱۴۰۳  
 چاپخانه:.....گلبان

تهران: خیابان جمهوری اسلامی، مابین چهارراه استقلال و میدان بهارستان،

کوچه مظفری بن بست یکم پ ۲ کدپستی: ۱۱۴۶۸۱۳۴۱۵

تلفن: ۳۳۹۳۵۵۱۵-۳۳۱۱۷۷۲۳۵-۳۳۹۳۵۷۶۱ نمابر: ۳۳۹۳۵۷۶۱

www.payambooks.com

 PAYAMBOOK

# سخن نویسندہ

زمانی کہ تصمیم گرفتیم این کتاب بنویسم و خیلی لحظه‌ای ایده‌اش به ذهنم اومد، زمانی بود که خودم به شخص در اوج ناامیدی بودم و فکر میکردم دنیا به آخر رسیده و کاری نمی‌تونم برای خودم انجام بدم، در واقع دنیایی که در این کتاب خلق شده من درونش در عالم خیال زندگی کردم و ترکیبی از دنیای واقعی خودمان و یک دنیای ساختگی. همیشه تو خیالم دنیایی تصور می‌کردم که هرکسی از همه چیز ناامید میشه و اعتماد به نفسش از بین میره برای مدتی بیاد داخل اون دنیا تا کمکی بشود برای فراموشی این اتفاقات. یأس جارچی در واقع همین دنیاس اما با روایتی کاملا متفاوت، جارچی

یأس جارچی

نمادی بود در این رمان که بخواد بهم ثابت کند حتی بدون وجود همچین جهانیم می شود امید داشت.

علی اکبر ابراهیمی (نیش)

[www.ketab.ir](http://www.ketab.ir)

## مقدمه

یورشی عظیم از نجوهای ناگهانی رخ داد ، همه چیز پوچ پوچ شد. سیاهی بر رخسارش چیره شد، هویتش از میان رفت، ترسی غیر منتظره تمام وجودش را فرا گرفت اما علتش ناپیدا بود. نسیانی از جنس یأس بر او حکم فرما شد؛ تمام پدیده‌ها برایش ناآشنا بود، انگار تازه متولد شده بود، همان قدر بی هویت و ناشناخته. ادای کلمات بر زبانش نمی‌آمد زیرا با آن‌ها آشنا نبود. ای کاش می‌توانست بیان کند ولی افسوس از سیاهی جاننش؛ ای کاش حرکتی رو به جلو می‌کرد ولی رسمش را نمی‌دانست، چیزی در وجودش فریاد می‌زد ولی با کلماتش آشنا نبود. یأس ، یأس ، یأس ...

## بنیاد

جهان مملو از بوجی شده، هیچ چیز و هیچ کس سر جای خود نیست. انگار همه چیز در دست آفرینش است اما آفریدگارش دیگر وجود ندارد. همه را به حال خود گذاشته و دست از وظیفه اش کشیده. زمان به درستی نمی گذرد، گاهی مدتی طولانی تاریکی همه جا را فرا گرفته، گاهی هم روشنایی، ولی زمانش مشخص نیست؛ نمی توان حدس زد، چرخه دنیا به درستی نمی چرخد، موجوداتی خام با ذلت زندگی می کنند؛ نمی توان به درستی حدس زد که مرده اند یا زنده، کودک اند یا کهنسال و مطلقاً کاری تکراری را انجام می دهند بدون کمی استراحت، رنگ ها به درستی جایگذاری نشده اند، کاملاً ناقص اند، در تکه هایی بی رنگ می شود جهان را بینهایت دید زیرا

رنگی ندارد و هر چقدر جلو می‌روی به چیزی نمی‌رسی. مدت مدیدی گذشته و حتی شما هم چیزی از او متوجه نشده‌اید. نیاز دارد کسی راه را نشان دهد ولی کیست آن کس؟ کنجکاوی وجودش را طلب می‌کند، می‌خواهد به پاهایش یاری برساند تا بتوانند قدم بردارند، ذره‌ای ناچیز از اراده سراغش می‌آید، پاهایش از جا برمی‌خیزد و ناگهان می‌ایستد، اطرافش را می‌نگرد، هنوز کلامی به یاد ندارد که بتواند ادا کند ولی چشمانش کم‌کم واضح‌تر می‌شوند، حتی نمی‌توان تصور کرد که او چه می‌بیند اما انگار اصلاً چیزی نمی‌تواند ببیند ولی ما همان دنیایی را که پیشتر گفته شد دیده‌ایم.

انگار می‌خواهد قدمی بردارد اما این کار باز هم از اراده او خارج است. بدون ذره‌ای تامل و تفکر اولین قدم را روی زمین می‌گذارد و مجدد آن یکی پا را بلند می‌کند اما با دومین قدم خود همه چیز را به یکباره به سرانجام و تغییر رساند. به درون دره‌ای ژرف پرتاب شد، مجدد اراده پاهایش از بین می‌رود. شاید هنوز چشمانش به درستی نمی‌بینند یا پدیده‌ای دیگر را می‌بینند و نمی‌گذارند با واقعیتی غیر واقعی روبرو شوند اما دستانش را هنوز دارا است؛ باز همان اول هم بودند، تنها «یارانی» قدیمی و

وفادار هستند که تا اکنون از او دل نکنند. روی زمین می‌گذارندشان، سعی می‌کند همه چیز را با آنها لمس کند، گویا به راستی چیزی نمی‌بیند، وقتی از راه پیش رو مطمئن شد، خود را به جلو می‌کشد و به راه خود ادامه می‌دهد اما هیچکس حتی خودش نمی‌داند که مقصد کجاست. هدف شناختی است که درکی در آن وجود ندارد و شهودی نیست اما قضاوتش سخت اشتباه است.

به مانند خزندگان روی زمین می‌خزد و « یاراناش » تا نفس‌های آخر او را همراهی می‌کنند. انتهای نداشت، صدایی آمد، آشنا بود و بوی پاهایش را لمس می‌کند، ایستاده است، بوی زندگانی می‌دهد، چیزی که ما می‌بینیم را او نیز می‌تواند ببیند اما تفاوتی بنیادی دارد؛ « یاراناش » همراه او نیستند و نیازمندشان است و هر دویشان از ادای کلمات عاجزاند ولی انگار زبان یکدیگر را خوب درک می‌کنند. خب، واضح است، هر کدام خواستار مرهمی برای نداشته‌هایشان هستند. یکی که توان راه رفتن و بینشی واضح‌تر دارد، دیگری دو یار. ظاهر امر این است که در ازای دستانش راه برود و شهودش را پس بگیرد ولی آیا توان پشت کردن به آن دو را دارد؟ اندکی صبر می‌کند، سعی در فکر کردن دارد اما پیشینه‌ای از



آن نیز ندارد، فراموشش شده اما اندکی از لشکر شکست خورده احساساتش جانی سالم به در برده‌اند و نسبت به « یارانش » احساس مسئولیت می‌کنند اما آیا این سود آن غریبه است؟ سعی می‌کند با همان دست‌انگشتش را بگیرد تا به بالا برسد، و اما غریبه عملی برای دفاع از خویش یاد نداشت. ناگهان هر دوی آنها بینشان با یکدیگر عوض شد، چشمانش را از جای درآورد، رهایش کرد و به حال خود گذاشت. بینشی نو به خود گرفته بود دقیقاً همان چیزی که ما هم می‌دیدیم. انگاری وارد دنیای دیگری شده، جدا از اینکه نمی‌دانیم بینشی پیشین برایش وجود داشته یا سیاهی مطلق بوده و چیزی وجود نداشته. اما اکنون دنیای هرچند عجیب‌تری را دیده و در کنج شگفتی خود فرو رفته و همه چیز برایش شگفت آور شده.

پاهایش شروع به ایستادن کردند و حتی نیازی به پاهای آن غریبه نبود. او نیز فقط پاهایش را داشت اما بی‌هدف‌تر از قبل؛ افسوسی بس عظیم باید برایش خورد اما هیچکس نمی‌داند شاید فقط مسببی برای پیشروی بود، همین و بس.